

احساس ترس آلوده به اضطراب کودکی را دیده‌ای لابد؛ که
در تمنای یک لحظه نبودن مادرش چه غوغایی می‌کند.
یا.....

دیده‌ای تمنای پرنده‌ای کوچک و بی‌پناه را، در برابر ظلم
صیاد به فرزندش برای شکوه از تقدیر تلخش.
یا احساس مردی که تنها دارا بیش سکه‌ای بود که در ته
خیابان گم کرده.
لابد دیده‌ای یکی از این احساس‌ها را و یا حتی شنیده
باشی.....

واللهی که چه قدر این روزها درگیر این احساس‌هایم.

احساس عجیبی است.....

برای کسی که دوستش داری نامه‌ای عاشقانه بنویسی و
یا برایش تمام بی نهایت قلبت را در چند واژه خلاصه کنی.
چه قدر زیباست!

لحظه‌ای که پس از سالها سر در سینه‌ی کسی بسایي که
شبانه روز عشقش را پنهان می‌کرده‌ای و اشک تنها چیزی
باشد که تو را وادار به او میکند.

ببار ای چشمهای گستاخ!

ببار تا بداند برای با او بودن بود که گریستی.....

شرمسارم از تمنایی که به تو داشتم و خواهشی که سر زد.
..... مسرورم از لحظه‌های با تو بودن که توانستی عنان از
کفم بستانی و مرا مدهوش زیبایی بی حدت کنی.

بی تعداد و بی عدد "دوستت دارم"

امن ترین مکان دنیا برای گریستن، مزار آدمهاست
کسی نمی پرسد، چرا ضجه می زنی؟

این شور برای کیست؟

این حال را وام دار کیستی؟؟

بی تفاوت کنارت می ایستند و گاهی فقط می گویند....

خدا بیامرزد

بهترین جای دنیا برای بروز زجرهای عشق مزار آدمهاست

دلت که پر شد از تمام بی تفاوتی هایم؛ بیا سر مزارم....

سنگ سینه ام را به آغوش بفشار و لعنتم کن.....

من سزاوار ماندن برای تو نبودم.

ایستاده در سکوت شبانه‌ی کتابها به تماشای وسوسه‌ی
کودکی درگیرم که سینه‌ی مهر مادر به دندان میگیرد و به
صحن عشق پا می‌گذارد
در اضطرابم، اندوه تاب از گام‌هایم بگیرد و نتوانم تماشاگر
این عشق بازی‌های شبانه باشم.

بانو!

خسته‌ام از تمام این سال‌هایی که به انتظار واژه‌ها
ایستاده‌ام و دلگیر، از گذر روزهایی که بی تو به سر شد.

این آدمها احساس خوبی دارند؛
وقتی نگاهشان می‌کنی...

حالا ببین من چه حالی دارم؛

شبهایی که تا صبح لالایی تو را می‌خوانم.

این جماعت را این گونه نگاه نکن بانو!
سال‌ها هم شیخ‌شان باشی و لبت پر از لبیک و پیشانی‌ات
به مهر؛

چیزی نصیبت نمی‌گردد...

وای به شبی که در کوچه پس‌کوچه‌ای خلوتی پنهان
داشته باشی

.

.

کسی نمی‌پرسد "آذوقه چین" بودی یا آرزومند...

این جماعت رسوایت می‌کنند

رسوا!

این روزها را به خاطر بسپار.....

کنار عکس‌ها و خاطرات که می‌نشینم همه مرا شاعر
می‌خوانند.....

بیچاره آدم‌ها، نمیدانند من کارم شعر نیست.....

من هر روز تو را می‌خوانم؛ همین.

این روزها که بگذرد.....

تمام می‌شود زمستان و سفیدیِ برفش رنگ می‌بازد به
سبزینه‌ی بهار....

.

.

می‌دانی....

گاهی احساس می‌کنم تنها، رنگ‌ها عوض می‌شوند؛ و الا
من همان مجنون بی‌لیلایم